



۴۶۳۵۹

بیاض

ایرج میرزا



کتابخانه مجلس شورای ملی

کتابخانه مجلس شورای ملی
کتابخانه مجلس شورای ملی

ایرج میرزا

کتابخانه مجلس شورای ملی

نام کتاب	۲
تاریخ ثبت	۱۳۵۹
شماره قفسه	۱۱۰۳۵
شماره مجلد	

کتابخانه مجلس شورای ملی

بنام خدای بخشنده مهربان

شنیدم من که عارفانم آمد، رفیق سابق طهر لعل آمد
 شدم مسرور و جانی تازه کردم، سرور و وجد بی اندازه کردم
 بنوکرما سپردم تا بداند که اگر عارف رسد از دروازه
 نگویند این جانب کوی است، فسلانی با چنین کس نیست
 فروان جوجه و بهوسریما، دو تانی احتیاطا سر برید
 نهادم در اطاق تخت خجسته، چرخ صابونی آبی
 عرقمانی که باد کشید، یکایک را میان گنج چید

نشستم مظهر کز در در آید، زوید ارشش اشاد و ناید
 نیند انستم ای نامر و کونی، که منزل یکنی در باغ خونی
 ییجونی نشان و دستا، نینوایی که کس ییجونی
 اگر گاهی بشهر آبی تو غفل، مرانادیده بر کردی منزل
 کنی تعلیق مرغان هوا را، برای باخود نشان جان پاد
 برو عارف که واقع حقیقی، مگر بجای که روی زمین نهفتی
 مگر یاد آمازیسی سالیست، که بر عارض نبود اما رست
 انگیز منزل خود و شک کردی، که منزل در کنار شمع کردی
 مگر در باغ خود و منظور دای، نشان بر کس نمودی
 مگر بسین بی داری خوشی، که کردی صحبت با رفیق
 مگر با سر و قدی آید، که پیوند از تنی دستان بر

چسرا در پرده بگویم سخن را
چسرا بر مرده پوشم کفن را
بگویم صاف و پاک و پوست کنده
که علت چیست قیصری بنده
تو را من می شناسم بر این
تو را من آوریدم بدین پیش
خردارم ز اعماق خست
زمن بگذره مخفی نیست حاتم
تو از کو خضای گرد لاله
یکی را این سفر همراه
کنار رستوران غلام خود
بگو کن باز دی کیر زرنجی
نهادی جمله راز را زرنجی
چه آن گریه که دنبه از شراب
همی وردارد و در مال زبانه
کنون ترسی اگر نزد من آیی
کنی با من چه سابق شنیده
منت آن دنبه از دین بگویم
خیالت غیر از این هست بین
تو میخواهی بگوئی دیر جوشی
من هم هنرم تر میفرستی

تو را با بسک صاف و سادگی
فشان کون بر در زد و چنگ
چسرا هر جا که یک بی پیش
تو را فی الفور قوم و خویش
چسرا بروی یک چشم نیست
چسرا هر کس خوش تو نیست
برو عارف که اینجا خط کردی
تو این اندیشه با بی بطل کردی
برو عارف که ایرج پاک باز
از این کوهها و کس با بی باز
من اصرار با شرم نیست
همانا حاجت سید حرم نیست
شکار من در اقبال طلب است
نه محض کاهوی سر در گند
درست است اینک طفلان گنج
سفید و ساده و سسل لبت
توان با یک تنم کوشان
کعبی پول و کبی پوشان
ولی من جان عارف غیر از
که نامردی کنم با دوستانم
تو بک کون آری از فرنگها
من آن را غر زخم استخوانم

برو مرد عزیز این سوختن است
چون است که داری چنین نیست
من ار چشم بدین غایت بود
همانا سازد چشم فرین کو
اگر می آمد او در خانه من
مستری بود چون در دانه من
بود همان همیشه در خوشنخا
نباشد مسجد همان شیرینخا
من و باد وستان باد است
تو مخلص را از این مردم شماری
تو حق داری که گزند چشمت این
نمیدانی که ایرج گریخته است
اگر چیزی از او دیدی که
گرفتیم بچه باز هم حالت کو
برای کوه کندن آلت کو
اگر کون زبردست پاییز
اگر گاهی بگیرد بول رشم
پس از پرده ز بار نیز چنگ
بماند سحر و جفت زنگ

چنان چسبیده احلیم بخاید
که طفل غفظم بر شدم داید
مرا کون فی مثل چنین چای آبی
کن ریش لوی کو طباقی
والم زین عسر حاصل مرا
که ریش عمر هم کم در آمد
نه در سر عشق نه در دل مهر
نه اندر سینه یار ای نفس مرا
گفتی بدان بدرد آید کمی چشم
ز مانی معده میاید چشم
فتر ایدین عارض هر دو
نخواهد موی صد غم شقیقه
در ایام جوانی بد دل ریش
که میرود چهره بر عارضش
کنون پیوسته دل ریش پر
که میریزد چهره هر خط ریش
بدین صورت که ریزد موم از
همانا کشت خوابم شکر
به بند ایرج از این طبع انعم
که عکین مکن خواننده نام
کر فتم یک دور و زری واد
چو سحر سحر کلام از یاد برد

تو را صحبت ز عارف بود پیش
جهت رفتی سربجالی پیش
بدین جا چون رسید به خلص
پریشان شد همه از کار خلص
که عارف بچه بازی و چه کار
که بروی عارف و حامی چاه است
چرا این رسم خرد ملک است
بجز در ملک ما هیچ جاست
اروپائی بدن گرون است
ندانند راه و رسم سحر بازی
چه باشد ملک ایران محضر
خرز میسوزد در خسری
شینه این نکته را دارای شوی
بر آورد از درون دل خروشی
که تا این قوم در بند جفا
گرفتار چنین شئی عجب است
حجاب دختران ما غیب
بهر ما را کند همچو شب
توبینی کان پسر شوخ است
برای عشق و زین قشنگ است
زیننی خواهری معشر را
که نادیده کردی غایب را

ز این مجرای ان شش و حکام
نه بر عارف نه بر حامی است
اگر عارف در ایران شوی
که شمس در سفر باشد سر
بکون زیر سر هر گز نیست
به محبت بخان غیره دل نباشد
تو طعم کس ندانی که چون است
و گرنه نف کنی بر هر کس است
در آن محل که باشد فرج ملک
مکن صحبت ز کون میخورد کون
بود کون کردن اندر رای کن
چه خلقی لیک خلق باطن
خدا یا تا کی این دم بجا
زنان ما کی گرفتار جفا
چرا در پرده باطل است
خدا یا زین سفا پرده برد
مگر زن در میان باشد
مگر در زن تیر خیر و نیست
زنان را عفت و عصمت است
نه چادر لازم و نه چادر است
تو پنداری که چادر زن است
اگر زن شیوه زن است

چه زن خواهد که کیست و تازد
نه چادر مانعش باشد نه برون
چه خوش این بیت از موی چادر
مین است و کل بعد از نظامی
پر پرو تا بستوری ندارد
در آری بندی سر ز روزگار
زن رو بسته را از آراک و
یا ترو در ستوران ناموس گشت
اگر زن را بود آینه گیتی
بود یکسان تیر و پای دیری
بیا گویم برایت داستانی
که تا تائید سر چادر را بدانی
در ایامی که صاف و ساد بود
دم کرم یا سر در آینه بود
زنی بگذشت از بخت و بخت
مرا عرق لبت آید بخت
زیر چو دیدم غمش را
کمی از چانه و قدری لبش را
چنان که گوشه ابرو بکفام
کندی که قطعه از مرغ غلام
شدم زردوی کرم سگ
که دارم با تو از جانی پامی

پر پرو زین سخن قه ری دین است
که پیغام آور و پیغام ده
بید و گفتم که اندر شایع عام
مناسب نیست شرح و بیغام
تو وانی هر صالی را میقتا
برای هر پامی احتیاجی است
قدم بگذار در دالان چادر
برقص آرا از شبستان خانه
پرو شرف تا گوید چه چون
من بستم زبان با کرم و چون
ساجت کردم و صبر کردم
بفرمایند در آنکه کردم
بدست آور آن پیغام
به دالان بروش خانی بخای
چه در دالان هم آید شد و برون
اطاق جنب و دالان برون
نشست آنجا بصد نماز و خم
کرفه روی خود را سخت محکم
شکست و نه از بنا کرد
در صحبت برویش باز کرد
کسی ازین سخن گفتم که از مرد
کمی کان زن ببرد خود چادر

سخن را که ز خسر و دادم آئین
 گهی از بیوفانی های شیرین
 که از این آلیا گفتم که از روم
 ولی مطلب از اول بود معلوم
 مراد دل در هوا می جستن کلام
 پریر و در خیال شرح پیغام
 بزمی گشتش ای یار مسافر
 بیا این چپ را از رخ بر انداز
 چه باید تو روی ازین بوی
 گر من گریه میباشم تو موشی
 من تو هر دو نه میباشیم
 بگو بشنو بین بر خیر و شر
 تو را کان روی زیباست
 تو هم مثل منی ای جان شیرین
 برای دیدن بافتن سرید
 بلع جان یا چند زنوا
 بجای رود و نگرند زنوا
 چه کم کرد ز لطف عاقل
 که بروی بس کرد و بچاره
 کجا بشیری از نگر شود
 پر د برو و را و صد بار ز نو

چه پیش کم شود از بر تو شمع
 که بر یک شخص تا بدیایک مع
 اگر پروانه بر گل نشیند
 گل از پروانه آسیند
 پریر و زین سخن بچند
 ز جابر جبهت و با تندی کن
 که من صورت بنا محرم کنم با
 برو این حسنهار و دورا
 الهی من زینم خیر شو
 اگر رو و اکتم بر غیر شو
 برو کم شو عجب حشیم و رو
 چه رو داری که با من بچو
 برادر شو هر من از رو
 که رویم را ببیند شویم بخت
 تو واقع کافی نیستی
 بکمان دارم عرق خوروشی
 بمن گوئی که چادر و کن از
 چه پرونی است این کبر
 نباشد در دولت بکرده
 تو خانم بازی از شکل پیدا
 من از زینهای طهری شوم
 از آنایک میدانی بشام

برو این دام بر مرغ دیگر
 چه عفتار بلند است اینجا
 عجب برشته و ضاع زمانه
 تو میگوئی قیامت شکو
 تمام مجتهد با حشر و مقتصد
 نماند فی نظر بازی گناه
 برو یک روز بشین با من
 شب اول که ماتحت در
 چنان گوید بفرقت تو می
 جرم شو مگر من جنبه بیا
 کنی که قطعه قطعه بندم اینده
 نصیحت را بنحو ابرو در ده
 قناعت کن به خشم مرغ خا
 نمانده از مسلمانان نشانه
 تمام حشر و طایفه دروغ است
 همه بغیرت و گردن کلفتند
 زمانه فیر یکمقال راه است
 نصیحت بنوا از ملا میسر
 ببالینت بخرو مسکرا آید
 که میری بسنگ روی
 که پیش غیری رو بنده بام
 از می روی من بیرون رود

چه این دیدم لب از کعبه شرم
 نشاندم باز و پیلوس شرم
 کشودم لب بفرص بختی
 نمودم از خطا با خدای
 دیگر اسم حجاب صفا
 ولی آهسته بازویش فشر
 یقینم بود که رفتارم این
 بخود همه شیر داده در غا
 ولی دیدم بعکس آن با خیا
 تماشای میکند اما اینجا
 تشو میکند اما بگری
 تغییر میکند لکن تری
 از این رویا بر جبهه شروا
 زرشش میش کنی در بودا
 چه دیدم در تغیر هاستی
 مرا افشوده شد جلای
 چه کل افکند مشرب روی
 دویدم از اسافل و زاعالی
 چنان از هوک شستم چیا
 که دستم رفت از پا چین چیا
 از او جفت زد از طین
 از او گفتن از من کم شنید

دو دست او همه پیرایه بود / دو دست بسته بنده در پیش بود
 بدو گفتم تو صورت را بگو / که من صورت جسم کار خود را
 بر صفت جوف لکش جانود / در رحمت بروی خود گفتم
 کسی چون غنچه دیدم شکفته / کسی چون گرس آمانم خفته
 بروش لبوی خوشبوی سرا / درون خشمه مای شکفته اهورا
 کسی بشاش ترا ز روی من / منزله تر خسلق و خوی من
 کسی دیدم بکس بر چه کتک / که با کرم تنگی میکند جک
 بضر و زور بر او بکند / جماعی چون نبات و فکروا
 ولی آن خانم عصمت کجاست / که شد تسلیم من غایب است
 از اول تا آخر چه شکفته / چه عصمت در نقاب پیچیده
 دوستی پیچیده بر رخ و شکر / که باید چیزی از مستور شکر

چه خوردم سیر از این کجاست / حسرت است گفت و بگوید
 حجاب زن که نادان چنین است / زن مستوره همچو این است
 زمان را که بیا موز نه ناموس / زندگی پرده بر بام فلک کجاست
 بستوری اگر پی برده باشد / همان بهتر که خود بی پرده باشد
 برون آید و با مردم شود / بتذیب خصال خود بگوید
 دیگر باره محسار از دست / مراد یک سخن جو شید و سر
 سخن از عارف و طوارق / شکایت بر سر زقار و
 که چون چشمش فقه بر کون چشام / بپوشد از تمام دوستان چشام
 اگر روزی بدینم روی ما / دوستی منم توی کلام
 شنیدم ما شدی عارف کلام / کرد خست از مایه های
 ز سده مامولوی را بر رفتی / بساط خوشگلی از سر رفتی

هر جا میروی خستند جز آن
که این عارف بود یا ماته بان
زن و مرد از برایش نمانند
برایت نعل در تپش نمانند
چه بجان با کلاه ای گشت مای
چس ازود تر نه بخردی کلاه
بیایک نکتست کویم دوستا
بخرجت میرود این نکتست تا
من تو گریه مشغول شوم
بان بخت سیلالت دو گونا
تو دیگر بخت از این آدم کردی
ز آرایش فزون کم نکردی
انخواستی شد پس از چل سال
تو خواهی مولوی بر سر بنیا
من از من که مشبک بودم
بستی با تو گستاخی نمودم
من امشب مثل هر شبم
چه باید کرد و مخلص می پرستم
ز فرط مستی از دستم و فلک
چکدی گریه بشمارم بیک
کسی بر در خورم گاهی یوا
بهم بچید و پایم لایم لاف

کنار سفره از مستی چنانم
که دستم کم کند راه و پاهم
چه آن نو کوزه های آید
عرق اندر مسامتم دوز
اگر در تن نبودم جامه شش
شدم عرق عرق بروی باش
اگر کبریت خواهم فروزم
همی بر رسم که چون لکلی بوم
چه هم گاه از من چه هم گاه نام
دلیل این همه خوردن نام
چنان بستم بشربت و چه شربت
که کوئی قاضی این مال هست
من این رسم و کیشم
مرا جلد پسندارید کام
آلای عارف سنجو خایل
که باشد دل بیدار و نایل
چه از دیدار رویت و روان
تو را بی دایه و بی نور و نام
ولی در بختن جلاخانه دار
که صاحب خان جانانه دار
کو را باد معانی بجا نشت
که باشد دست از جان نشت

کرم الطبع سرچشمک و طغیانه
 جلیل القدر سرور فلک جاه
 شش تن تقدیر صحیح القول و
 فاده آن طرف حتی لا حول
 مؤدب، با حیا فصل قرین
 رفیق و مهربان و مشکلا
 نذر و با جوانی هیچ شست
 یکی زاندر مری بر پانمود
 بهر جایک جوانی با صلاح
 همه یافت و با استقامت
 چه یکت گویند و پاکو بند بر خا
 در آن زاندر مری که دود
 گرو هی سچ زاندر مری
 که لطف هم حفظ هم من لطف

تو و محرم شدن جگر کش
تو و این استان بجا
شنیدم سو خفقت و کرد
ترقی کرده در بدادانی
ز منزل در بیانی هم جوگی
نعل نازک تر گویند بجای
یکی گوید که این عارف خالی است
یکی بی قید و بی حالت شنید
یکی گوید که آب زیر گاه است
یکی اصل تو را دیوانه گوید
مگر عارف پستیدن چو

تو و محرم شدن کعبه کش
مگر شیطان بجهت میبرد
همان یکد زه را یکد کرده
شدنی پاک مایه لیا فی
کنی با مصبر مان سلوکی
بجنب از جای خو عارف کجی
یکی گوید که معرش پاک خالی است
یکی و در او در مالک شنید
یکی گوید که خیر این استباه است
یکی هم مثل من دیوانه جوید
که در حقل کباب کباب است

سر راه حکیم مغل و انا
بدان دیوانه را با عاقلان
ولی چشمش بر دانا فانی
از این رفتار او دانا برافت
یقینا احسنون بر من شنید
همانا بایدم کردن مدا
یقینا بنده هم مگر اتم
بود و ما چار مایل جنس بر
بیا عارف که دنیا حرف است
چنان چون نمی تو نفس بر است
کسی عزت دهد که خوار دارد

شنیدم داشت یکدیگر را
سرو کار همیشه بود با
بر او از محرم بختی دوی
در اندیشه شد و با چو گفت
که این دیوانه بر من شنید
که تا را ایل شود شنید انا
که عارف حوی عارف اتم
مولی شور میل میور زو بر شنید
کهن نازک کهنی کج مگر کاف است
زمانی خوش او غر که لیا است
از این بازیچه با سیاه

یکی را از کف امروزی کند روز دیگر او را خسته
اگر کارش فانی باقی است بمانا کار عالم رهاست
نه مهر چرخ بر سینه دارد نه با کس کیست دیرینه دارد
نه مهرش را بکنش قرار است نه آتش را نه آتش خستیا را
بدینا نیست چسبیده کجای زمین بشنو اگر اهل تمیزی
بویان این مثل مشهور است که رب النوع روزی را
و ده برده خند انعم جان که صد چندان دهد بر قسم کو
بنادان آنچنان روزی است که صد دانا در آن حیران بنا
در این دنیا به از آنجا که باشد یک کتاب با کتابی
کتاب است که خور عمر است که از هر دوستی غمخوار تر است
نه غمخواری نامی شناسد نه او از کس نه کس از او را

بگوید از برای من است بهمانها حکایت با کف از بهشت
چهار این روز و پنج روز و شش چشمتی بول و در بهشت
تو عارف و اقا کوسا بودی که از من این شعر دوری
مگر بی عقل بودی ای باده که رسیدی کف کون بر اثر
گرفتگی گوشه زندرمی بموسی برگزیدی ساری را
بیا امروزت ز خود بدی که شاید در جنت افروزی
بیا تا زنده ام خود را کن پس که فرود ای خوری من
پس از مگر سر شکستیم به قهرم لاله و سبیل کاری
بگو عارف من ز حجاب طهران که می بینم همه شب خوابان
بخوان کاظم بدشتیانی او خسته با تو الفت است
کمال سلطنته حالش ظهور است و خواب اختصاص اندر چشمت

ب عالم خوشدل از این چاره یارم
فدای خاک پاهای چنان
ادب است طعنه بعد از مرآت
موفق شد بجهان خسارت
چه سیر بود و آقا کجای
دیو کرات الفت بلا و عهد
برو و فغان پیش و پس
بجنگ آروغی خانی کسی را
سرش بمو لکن دل پیر است
بدیدم صفهان را زیر و هم
خدا مرکم و بدین صفت است
اگر یک همچو او در صفهان بود
نزدیدم صفهان را فی مین
یقینا اصفهان نصف جهان بود
کمالی نیک خوی مهربان است
کمالی صاحب فضل و کمال است
کمالی صاحب حلاوت با
کمالی در قوت طاق با
کمالی را صفات اولیائی است
کمالی در کمال بی ربائی است

کمالی در سخن سخن و صحت است
کمالی در فن حکمت سرانی
کمالی را کمالات است بحد
نیز چای بده نداند
اگر رفتی تو پیش از من بطن
بگو محروم ماندم از جفا
من و من از این جا باری
اگر از سر حشمت تا سر تحشمت با
چهار از من دوری با سلامت
ندانم در کج این قصه دیدم
که دور و دور یکی ماده یکی
و لو خود دست جوییده است
بود همچون ملک بیوفائی
ندانم نیک چای باز بد
والا هیچ نصیحتی ندارد
سلامش کن ز قول من است
تو ایسم دید دیگر جز نبوت
بیشتر کی شود و هیات بی
سفر با ضعف و پیری سخت با
آفت دیدار لاشک تافت
و یا از قصه پرواز می شنید
بهم بود و چه بدی با هم

ملک با قیل تازان شد بخیر کشیدند آن دور و دور
 چه پیدا گشت آغاز جدائی عیان شد روز قیامت
 یکی موی کمان بجهت خود که دیگر در گنجایم خست
 جوابش داد آن یک از سر بماناد در کان پوشتین
 زمین عرض ارادت کن مگر بهر ملک شریفی ملک را
 ملک آن طعنه بر مهر و وفا باین محبت پشت یاران
 ملک دارای آن مغرور است که میخندد بقانون سکا
 ملک دارای تان خدا که تعدادش بدین هم گشت
 بگو شناده باشم میزرا نیمرسی چرا حوال مارا
 و کالت کرد بد تغییر طالت مگر چسبیدی باشد کالت
 چه بینی اقتدار ملک مارا بزن یک بوسه بر روی

بود شناده مرا تسلط ایام امکه از بعضی وقت
 مضاف از کدورتی طهر کنی با نضره اله و له طاق
 در سانی بروی زمین گهیا رسانی بر آن
 در ایران کر یکی شمشیر با بهین شناده ازاده با
 جوانی کامرانی نیکبانی خدا دادش تلمی با تانی
 پدر که جزو ابناء لثام پسریل ابناء کرام است
 جزو ایران کبیر باشد جزو یک سیر در کشتن او
 شود فیروز کار ملک آن که باشد رشته من در
 نخر دم هیچ یک دم نشاد تنم میگویم از نعمت او
 مرا و را بر خراسان که مرا از او من شاکرم با نفع
 مرا باید که دارم نعمتش را پیمر گفت من لم شکرا

بدینا بیش مانی بیش مانی
زمانی نوش و گاهی بیش مانی
مانا در رجب مانی عجب
شوی راضی ز هول مرگ
من از عارف و این نام
دیدم آنچه توان کرد
بیا عارف که روی گشت
مر با تور و ابط تیره گشت
شنیدم در تیاتر باغ
بدون اجتناب حق جلی
نمود اندر تماشاخانه
بر اندام خیریت عرض اندام
ز شاهان گذشت شرفی
بمان کردی که در نابستی
بجای بدشاندی سخن
بسی بی ربط خواندی این
چنین گفتند که آن چرخ
نیکویم چه گهی شرمم
همی خوردی و لی قس
آلهی میزد آواز تو را سن
که دیگر کسی نداشت
زنی از رمیت آرد مملکت
که دیگر کسی نداشت

تو را گفتند تا تصنیف ساری
از شیشه اما له قیف ساری
کمی با شوق عرض کیا
عزل سازی و آنهم دریا
تو آهونی مکن جانا گرازی
تو شاعر نیستی تصنیف ساری
عجب اشعار زشتی ساز کردی
عجب مشت خودت با کردی
برادر جان خراسان اینجا
سخن گفتن آسان است
خسراسان مردم باهوش دارد
خراسانی دلبسته گوش دارد
همه طلاب او دارای طبعند
ز تحفه پیر و قرا پسند
نشته جبر و هر جمعی ادبی
ز انواع فضائل با نصیبی
خسراسان قاضی شایه دارد
که صد همه تو را هیچ شمارد
نماند اهل مضر رشخت
چه میخوانند اشعار چرخت
کسانی میزنند از بر تو
که با مثل تو نماند نیست

برو عارف که از بوی
بریش هر چه فروزی نیست
یکی از دوستان از در
ولیکن بر شما میمان است
و لو عارف بود اگر ارم
گهی خورده است می یاد
دو مغرورند رول یکت
ز محبت اگر گشت یکبار
که مالذت بری ز عمر چندی
پس با مردم افعی گزاری
مفکن بر کس بیدر و خود
ز سر معذرت خواهی سایا
چه عارفانه آمد تا باین حد
بجها که چه عارف نه بمان
بمان شفقت و امان
باید این خون در دشت کرد
بیا عارف دو باره دو
تو را من جان عارف دوست
بیا تا گویت زندانه بند
تو این جو شیا چستی ای
برو چندی در کون بخت
مکن صلا سخن از نظم و یا

اگر داخل شوند اندر سست
برای شغل کار حست و است
ز نظم مالک بی دین بکنند
تمام از جنس گاو و گوسفند
چه دانست این گروه ابله
چه مطلب این باشد ای مرد
باین صفت از جنین تک
برای همه ملت همه مردم
نباید اسم برد از نظم و است
تو خود کشتی که هر کس بید
چرا پس منخری ز خود
کنی با خود و انالی را عادی
برای شغل کار حست و است
ز نظم مالک بی دین بکنند
تمام از جنس گاو و گوسفند
چه دانست این گروه ابله
چه مطلب این باشد ای مرد
باین صفت از جنین تک
برای همه ملت همه مردم
نباید اسم برد از نظم و است
تو خود کشتی که هر کس بید
چرا پس منخری ز خود
کنی با خود و انالی را عادی

بیا حداف کن کاری که گویم
 تو با من دوستی خیر تو جویم
 اگر خواهی که کارت کار باشد
 همیشه و یک بخت با باشد
 دو درعی مولوی کند و کن
 خودت را روضه خوانی بکن
 چه وقت خوب و آواز است
 سوادت هم اگر کم بود و بود
 عموم روضه خوانها بیست
 تو را این مو تهیست از ده
 مسائل کن بر از زاده و احاد
 بران بالای منبر ز آواز
 چه اشعار بگو بسیار دمی
 سر سیر و زیران دعا کن
 بگو از محبت این بیت است
 بصدق از نیست ممکن با کن
 ز سعی و کسب این دنیا و دیر
 که در این فصل پیدا است
 که سالتر غدا نان و نیر است

اگر داری بی شیرین شکل
که دافورت و باد مستقیم
بکش تر پاک و بزرگش
تا شاکن چرخ می داد
برن باد و ستان بوسه
بر سورا از نگو رویان بیا
بمشق خد خوب و قد
بخاک کای نوا کاهی بیاون
چه تصنیف لب آواز کرد
روان اهل معنی تازه کرد
خدا روزی که عیسی
تمام مومنات و مومنین
جسالی نامه قائم مقام است
که مشرق من اندر این کلاست
بشوی گفت ام کرم او
مبادا دوستان از من بترسند

موت

بگویند که در این دنیا
بگویند که در این دنیا
بگویند که در این دنیا
بگویند که در این دنیا

سیاست پیوه و حلیه زن
نه مانند من تو پاک باند
تا ناهقه بازو شار کنند
بهر چه هر چه می بینند خوانند
بهر تفسیر شکلی مستعدند
کمی مشروطه کاهی مستعدند
تو هم هر چند از انانی کم
نباید خورد بر نادانیت
تو هم تشریف و ملای می
بهر صورت شوی مستعد
همانا کرک باران دیده
تو خیس پاردم نباید باشی
و نیکین بار کاهی چرخ می
و چه مردان غیر کن دیم
فروان مرغ بیک دیدار
که افتادند بردانه در دم
سیاست چکان در هر بنا
بخوبی یکدیگر را می شناسند
و بعد از این فن سواد است
بیاطن مقصد و مقصود است
از این روی یکدیگر را پاس
بخشایان که بچاه افتادند

من و تو زود در شیر کایم که هم بید و مست و هم بید و سیم
 چه ما از خیل این مردم سویم نشان کین و آماج بلایم
 نبدانی که ایران است اینجا هراج عقل و ایمانست اینجا
 نبدانی که ایرانی چه چیراست نبدانی چه درین جنس است
 بزرگان وطن را از خاکت نباشد بروطن کج وقت
 یکی از گلستان نگیرد یکی بار و سه پایو نگیرد
 بنظر جمله این فکر خبیت که ایران مال و سکن است
 بزرگانند دزد و خشیاری ولی این دگسته دزد و خشیاری
 بزرگان در میان چنینند از آنم کمر و کمر از اینند
 تسی و ستان که قرار مندا برای شام شب اندازند
 از آن گویند گاهی قانون که حکم فخر قانونی و قانون

قطعه

در سردر کار و زنی تصویر زنی ز گنج بریدند
 از باب علمایم این خبر از مخبر صادق شنیدند
 گفتند که واسطه تعالی گفتند که واسطه تعالی
 استیم سر از درون مسجد تا در آن سر او دیدند
 ایمان و امان بر عتبی میرفت که مومنین رسیدند
 این آب آورد آن یکی کشت یک پیچ ز گل بر او کشیدند
 ناموس با درقه ای با یک دانه مشت گل خیزدند
 چون شرع بنی از این جنت رفتند و بستانه آر میدند
 غفلت شد بود خلق و حی بی سحر زن گشاده رورا
 بی سحر زن گشاده رورا لبهای قشنگ خوشگلش را
 در سحر گناه میبیدند با همه تمام مردم شهر
 مردم همه میبیدند در پای بهشت بسته میمانند
 یکباره بصورت میدیدند میگشت قیامت آشکارا



